

## مفاهیم رند و رندی در غزل حافظ

۱

این داستان ساختگی یا واقعی را اگر نه همه دست‌کم خیلی‌ها شنیده‌اند. به طور مقدمه عرض کنم که حاج میرزا آقاسی علاقه مفرضی به آبادانی داشت و آن‌طور که خانم ناطق در کتابی راجع به او نشان می‌دهد، بخش اعظم املاک خالصه دولتی ایران مرهون کوشش‌های خستگی‌ناپذیر او بوده. املاکی که پس از او به نیول چاپلوس‌ها و بادمجان‌دور قابچین‌های درباری داده شده و غالباً از میان رفت. البته احداث آبادی و توسعه کشت و زرع هم در درجه اول لازمه‌اش تأمین آب است و مهم‌ترین راه تأمین آب هم حفر قنات. و حاج میرزا آقاسی هر جا که شرایط ارضی را برای احداث قنات مساعد می‌دید بی‌درنگ چاه‌کن و چرخ‌چی و خاک‌بیار و خاک‌ببر می‌فرستاد و ترتیب کار را می‌داد.

حالا بگذارید تا به نقل آن داستان برسیم بر اثبات نظری که در جلسه سیرا (CIRA) عرض کردم و گفتم: «این نمونه‌ها را می‌آورم تا نشان بدهم چه حرام‌زاده‌هایی بر سر راه قضاوت‌های ما نشسته‌اند که می‌توانند به افسونی دوغ را دوشاب و سفید را سیاه جلوه بدهند»، دست به نقد یک نمونه خیلی زنده دیگر هم اضافه کنم. یعنی همین تجربه تاریخی حاج میرزا آقاسی را.

این شخص یکی از بدنام‌ترین صدر اعظم‌های تاریخ است. برایش انواع و اقسام لطیفه‌ها ساخته‌اند که مثلاً یکیش قضیه معروف گاومیش اوست. برایش انواع و اقسام هجویات به هم بافته‌اند که نمونه‌اش این رباعی است:

نگذاشت به مُلک شاه حاجی درمی  
شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی  
نه خاطر دوست را از آن آب نمی  
نه بیضه خصم را از آن توپ غمی

خانم ناطق در تحقیقاتش به نکته عجیبی رسیده. او در کتابش نشان داده که مساله به کلی چیز دیگری بوده و قضیه از بیخ و بُن صورت دیگری داشته و حقیقت این است که حاج میرزا آقاسی را دشمنان نابکارش از طریق منفی جلوه دادن اقدامات کاملاً مثبت و خیرخواهانه او بدنام و لجن‌مال کرده‌اند. به همین رباعی که خواندم توجه کنید: آقاسی با دو نیت به آبادی و زراعت و فعالیت‌های کشاورزی اقدام می‌کرده و در این تلاش به هیچ رو نفع مادی خودش را منظور نداشته. نیتش گسترش و ایجاد املاک خالصه دولتی بود که سود دوگانه‌ای داشت: یکی تأمین خوراک مردم، یکی افزایش درآمد دولت. و فراموش نکنیم که در آن روزگار تولیدات کشور تقریباً فقط منحصر بود به محصولات کشاورزی. با تولید گندم توسط دولت و تأمین نان مردم جلو اجحاف زمیندارها و مالکان بزرگ گرفته می‌شد که مشتی دزد و دغل و گرگ‌های چشم‌دل گرسنه بی‌رحم و عاطفه بودند و تا می‌دیدند سال کم آبی و کم بارانی است گندم‌شان را ته انبارها قایم می‌کردند قحطی مصنوعی راه می‌انداختند تا کارد به استخوان مردم برسد و قیمت گندم به چندین ده برابر قیمت واقعی سرریزند.

خُب، پس با ایجاد و گسترش شبکه‌های خالصه‌های دولتی می‌شد روزی جلو این کنه‌ها را گرفت. پی‌آمدهای دیگر این کار هم روشن است و به توضیح زیادی نیاز ندارد، مثلاً تثبیت نرخ کلیدی غله و از آنجا تثبیت نرخ دیگر کالاها. سود دوم این کار افزایش درآمد دولت و خزانه بود. دولت که درآمد داشته باشد چشمش به دست مردم و دستش به کیسه ملت نمی‌ماند که هر روز کمرش را زیر بار مالیات‌ها و عوارض جورواجور خمیده و خمیده‌تر کند. پس وقتی شرفروش قلم به مزدی برمی‌دارد می‌بافد و می‌پراکند که: «نگذاشت به مُلک شاه حاجی درمی/ شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی»، رو راست لجن‌پراکنی می‌کند.

برای رسیدن به نتیجه نامردانه‌ای که می‌خواهد بگیرد عمل مثبتی را به کلی منفی جلوه می‌دهد. تاریخ جعل می‌کند. در ذهن من و شما این قضاوت نادرست را رسوخ می‌دهد که این مرد پول خزانه دولت را برداشت خرج قنات و باغ و ده کرد جوری که دو پول سیاه ته خزانه باقی نماند. و بناچار این نکته تلویحی را هم که آشکارا در رباعی نیامده به ذهن خواننده یا شنونده رسوب می‌دهد که حاجی طمعکار چشم‌گشنه همه این قنات‌ها و دهات و آبادی‌ها را برای شخص خودش می‌ساخته.

داستان توپ‌ریزی او هم که بی‌بربرگرد درش غلو کرده‌اند این بود که ایران می‌بایست تدارکات نظامی قوی و مستقل داشته باشد. حاجی قطعاً باید تجربه شوم چند سال پیش از آن را بسیار جدی گرفته باشد. در زمان فتح‌علی شاه به چشم خود دیده بود که توسل به کشورهای دیگر که ببینند ما را در جنگ با روسیه تقویت نظامی کنند چه فجایعی به بار آورد و چه‌طور منجر به از دست رفتن پانصد هزار کیلومتر مربع از

خاك مملكت شد. تقويت بنيه دفاعي کشور با سلاح‌هائي که ساخت خود کشور باشد چنين بد است؟ - توپخانه مهمترين رسته نظامي آن دوره بود که به هيچ شکلي نمي‌شد دست کمش گرفت. شما شرح بسياري از جنگ‌ها را که بخوانيد مي‌بينيد در آنها ارتشي به مراتب قوي‌تر و کارآزموه‌تر از حريف، کارش به شکست انجاميده تنها به اين دليل که تعداد توپ‌هايش کمتر از تعداد توپ‌هاي حريف بوده. حاجي با چشم‌هاي خودش ديده بود که فقط با تفنگ سرپُر نمي‌شود حدود و ثغور مملکت را حفظ کرد. آذربايجاني‌ها اسم تفنگ‌هائي را که قشون عباس ميرزا پدر محمد شاه - مي‌خواست با آنها جلو تجاوز قشون تزار را بگيرد گذاشته بودند «تفنگ‌دايان دولوروم». جمله‌ئي است اسمي، و به ترکي، و معنيش «تفنگ و ايسا پُرش کنم» است. تفنگ‌هائي که وقتي خاليش کردني بايد دبه باروتت را از کمر واکني، باروت پيمانه کني از سُمبه را از بغل تفنگ بکشي نم‌د را به قدر کافي توي لوله روي باروت بکوبي، بعد چارپاره سُرُبي بريزي و باز نم‌د بتپائي و دوباره سُمبه‌کوبي کني و دست‌آخر چاشني سر پستانکش بگذاري. و همه اين‌ها هم کاري نبود که با دستپاچگي و به‌طور سُرُسي و از روي بي‌دقتي بشود انجام داد: چون اگر باروت کم مي‌شد تير به نشانه نمي‌رسيد و اگر چارپاره زيادتر مي‌شد لوله تفنگ مي‌ترکيد کار دستت مي‌داد. و خب، در اين فاصله سرباز طرف مقابل يا در رفته بود يا با تفنگ تپُرش چند تا گلوله کله قندي شيك نذرت کرده بود. مگر اينکه قَسْمَش مي‌دادي جان مادرت و ايسا پُرش کنم. دايان دولوروم. پس در اين مورد هم ميرزا آقاسي بيچاره کار خبطي انجام نداده بود.

پس راستي راستي موضوع چيست؟ چرا مي‌بايست حاجي بيگناه سکه يك پول بشود؟ چه کساني در لجن‌مال کردن او ذينفع بوده‌اند؟ - و خانم ناطق رد اين سوال‌ها را گرفته پرده از روي اين جعل تاريخ برداشته سندهايش را هم عينا پيوست تحقيقاتش کرده. يعني عکس مجموعه اسناد را. و اسم کتابش را هم گذاشته «ايران در راه دستيابي به تمدن اروپا» که در حقيقت برنامه سياسي حاج ميرزا آقاسي بوده است. پس دشمنان آقاسي کي‌ها بودند؟ سوال زاندي است. طبعاً وقتي مدنيت پيشرفته حاصل بشود کار باورهاي نامربوط و بي‌اساس يا ارتجاعي يا مخالف پيشرفت خودبه‌خود ساخته است. با اين ترتيب منافع چه کساني به خطر مي‌افتد؟ بگذاريد جمله‌ئي را که سفير وقت فرانسه اگر اشتباه نکنم کنت دوگبينو (Comte de Gobineau) (Joseph) در کتابش راجع به ايران دوره صدارت حاج ميرزا آقاسي آورده است نقل کنم، خيلي چيزها روشن مي‌شود. مي‌نويسد: «دمکراسي و آزاداندوشي امروز اين مملکت را ما اروپائي‌ها مگر به خواب ببينيم!» (مطلب را از حافظه نقل کردم، در هر حال مفهومش همين است.) آزادي اندیشه، آزادي مذهب...

در يك دوره تاريخي محض مردي مي‌آيد که چراغ دستش است. جهل و تعصب و خشونت نسبت به ديگراندیشان را برنمي‌تابد و معتقد است با تبليغ خشونت‌آمیز افکار متعصبانه نمي‌توان به قافله رسيد و معاصر دنياي پيشرفته شد. حتا وقتي آخوندي به اسم شفتي در اصفهان دست به آزار و کشتار اقليت‌هاي مذهبي گذاشت قشون به سرش کشيد، که جريانش در تاريخ اصفهان ضبط است. خب، وقتي دست به چنين کاري زدي ناچار بايد پيه هزار بدبختي و بدنامي را به تنت بمالي و تُف و لعنتي را که بر سر و رويت پرتاب مي‌شود به جان بخري. يك چنين مردي را دشمنان و ضربه‌ديدگان نحوه تفکر او چنان بدنام کردند که نه فقط مردم فرصت‌گير نياوردند او را بشناسند و حرفش را بفهمند و هضم کنند، بلکه تا سال‌هاي دراز - يعني تا پيش از آن که يك محقق تاريخ راز قضيه را برملا کند - هر که اسمش را مي‌شنيد مظهر حماقت و کودني در نظرش مجسم مي‌شد. در مبارزه صاحبان اندیشه‌هاي مندرس با مبشران اندیشه‌هاي نو اين يك شگرد يارها تجربه شده است که به‌اش برخواهم گشت.

باري صحبت سريکي از داستان‌هاي ساختگي يا واقعي بود که از حاج ميرزا آقاسي نقل کرده‌اند. مي‌گويند يك بار مي‌رود از مادر چاه قنات تازمئي که مي‌کنند بازديدي بکند. کنار چاه که مي‌رسد گفت‌وگوي مقني و وردستش را که ته چاه پشت‌سرش صفحه گذاشته بودند مي‌شنود. مي‌گفتند يارو چه موجود احمقي است، با اين که به او گفتيم اين چاه به آب نمي‌رسد مي‌گويد شما بگنيد به آب رسيدنش با من. حاجي سرش را مي‌کند تو چاه مي‌گويد: «نمک بحرام‌ها! گيريم اين چاه براي من آب نشود، براي شما نان که مي‌شود.»

اين حکايت حکايت من هم هست: اينجا، تو همين دانشگاه، اواسط بهار امسال مطالبتي عنوان کردم که اگر براي خودم آب نشد در عوض نان خشک جماعتي را حسابي کره‌مال کرد، من عادتاً علاقه به پاسخگويي ايرادها ندارم. اگر طرف حق داشته باشد حرفش را مي‌پذيرم و اگر ياره مي‌گويد که، از قديم‌نديم‌ها گفته‌اند جوابش خاموشي است. اما اينجا قضيه فرق مي‌کند. اينجا کوشش شد با جنجال و هياهو و عوامفريبي و عمده کردن پارهمئي جزئيات و از گوشنتش زدن و به آبش افزودن اصل مطلب من يك عده سعي کردند با بي‌اعتبار کردن شخص من که هيچ وقت هيچ ادعائي در هيچ زمينه‌اي نداشته‌ام و هرگز هيچ تعارفي را به ريش نگرفته‌ام خودشان را مطرح کنند. تئوريسين‌هاي قشون در به در خدايگان هم که درست يك وجب مانده به دروازه تمدن بزرگ پسخانه را به پسخانه دوخت افتادند ميان که وسط اين هياهو جُل پوسيده بي‌اعتباري تاريخي‌شان را از آب بيرون بکشند. به اين جهت است که اين بار خودم را ناچار مي‌بينم براي نجات نظريات و حرف‌هاي صميمانه‌ام جوابگويي کنم نه براي رفع اهانت‌هائي که به شخص من کرده‌اند. من برخلاف آن

اشخاص به شعار «آوازخوان، نه آواز» اعتقادي ندارم. عقیده من این است که: «آواز، نه آوازخوان». یعنی ببین چه می‌گوید نبین که می‌گوید. بنده بد، بنده با نان تو بره بزرگ شده‌ام، تو به جای پاسخگویی به حرف من چرا پای خودم را می‌کشی وسط؟

يك آقای بسیار محترم برداشت تو روزنامه‌اش نوشت که خود خودش مرا دیده و با گوش‌های مبارک خودش از دهان من شنیده با وزیر یا معاون فلان وزارتخانه بر سر بهای سناریویی که قرار بوده در دفاع از انقلاب سفید شاه بنویسم تا از سرریال تلویزیونی تهیه کنند چانه می‌زده‌ام. خیلی خب، حرفی ندارم. سال ۱۳۴۸ یا ۴۹ هم (گمان کنم بعد از چاپ "ابراهیم در آتش") یکی دیگر از جیره‌خوارهای رژیم برای بی‌اعتبار کردن من برداشت تو مجله‌ای نوشت که من بچه‌هایم را لباس کهنه می‌پوشانم می‌فرستم این‌ور و آن‌ور به گدائی. این هم قبول. به قول حافظ:

فقیه شهر که دی مست بود فتوا داد  
که می‌حرام ولی به زمال اوقاف است.

فرض بر این است که گدائی از مردم دست کم یکی دو سه آب شست‌تر از آن است که نواله‌خور دستگاه ظلم‌باشی.

يك آقای خیلی دسته‌نقاشی و بر ما چیز مکنید. دیگر بدون این که اسم بیاورد برنامه گذاشت فرمود «بعضی‌ها» ظاهراً بعضی‌ها اسم مستعار جدید بنده است - فرق اسطوره و تاریخ را نمی‌دانند. خب، متن آن سخنرانی را مرکز سیرا (CIRA) چاپ کرده. می‌توانید به آن رجوع کنید. دست کم آنجا که سخن به ابوریحان بیرونی و نقد او از دوره ضحاک می‌رسد، و این که عرض کرده‌ام بیرونی دوره‌ای را به نقد تاریخی می‌کشد که بستر زمانی یک اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد.

يك استاد جا سنگین دانشگاه برداشت نوشت "من مطلب آن آقا را نخوانده‌ام فقط شنیده‌ام در خارج گفته حق با ضحاک است." آن آقا که بنده باشم معتقد است دانشگاهی را که استادش این آقا است باید داد عوضش يك مشت تخمه جابونی گرفت.

چند تائی که از خودشان متشکرند و به عنوان‌های دانشگاهی‌شان عاشقانه مهر می‌ورزند مشت‌ی مطالب منتشر فرمودند که واقعا تماشائی بود. دیدنی و خواندنی و خندیدنی. آنها طبق معمول از فرصت استفاده فرمودند که به قول خودشان "لکچری" بپراندند. از جمله حضرت دکتری که یکی از وسائل دکترینش گوش نشستن است، تا یکی يك چیزی بنویسد و ایشان سوار موج بشود و به اطرافیان‌شان لبخند بزند که ما اینیم.

يك شاعر ناکام هم از فرصت استفاده کرد تا کل کوشش شصت ساله‌ی را که در جهت اعتلای شعر معاصر صورت گرفته سکه يك پول کند: کشتی توفانگیر شده بود، اهل کشتی سنی بودند دست به دامن حضرت خلیفه شده بودند یا عمر یا عمر می‌کردند. شیعی آن میان بود، از کوره در رفت فریاد زد: "یا علی، غرقش کن من هم روش."!

يك عده گریبان لحن سخنرانی را گرفتند، گفتند و نوشتند که بنده برای افاضات خود "لحن هتاک بی‌چاک دهن" برگزیده‌ام. این آقایان ماشاءالله آن قدر کلاسیک و نسخه خطی تشریف دارند که باید گرفت دادشان دست صحافی‌باشی بازار بین‌الحرمین که عوض گت و شلوار یا قبا و عبا تو يك جلد چرم سوخته قرن دوم و سوم هجری صحافی‌شان کند. اینها حالی‌شان نیست که معنی را لحن است که تقویت می‌کند. اینها نمی‌دانند یا دانستندش برای‌شان صرف نمی‌کند که کلمه برای این آفریده می‌شود که مفهوم یا مصداق مورد نظر را به طرف شنونده شلیک کند، بخصوص در گفتار. ایراد می‌کنند که چرا به آخرین جنازه قبرستان سلطنت‌گفته‌ای "مشنگ". البته من نمی‌دانم چرا کلمه مشنگ را نمی‌توان به کار برد، ولی این را می‌توانم بگویم که آقا جان، نه خُل و چل، نه دیوانه، نه ابله، نه احمق، نه شیرین عقل، هیچ‌کدام بار مفهومی کلمه مشنگ را ندارد.

مشنگ کلمه‌ی است که مردم ساخته‌اند و بارش بسیار سنگین‌تر از تمامی صفاتی است که عرض شد. تو که آقا و باتربیتی و برای مفاهیم مختلف کلمات شسته رفته قاموسی و از آب نگذشته‌داری چه کلمه‌ی را برای رساندن این مفهوم پیشنهاد می‌کنی؟ من حتی در شعر هم از این نوع کلمات به کار می‌برم. تو برای شخص خودخواهی که سیاستش بندتیبانی است (دیدید؟ يك گزک دیگر!) و محله‌هایی به نام‌های مُت آباد و حلبی‌آباد و حصیرآباد و زورآباد و یافت‌آباد (که چه کلمه زیبای پُر معنایی است برای عده‌ی بی‌خانمان که بر حسب اتفاق جایی را برای گل هم کردن سرپناهی به چنگ آورده‌اند. ملاحظه می‌کنید که توده ظاهراً بی‌سواد ما زبان فارسی را خیلی بهتر از استادان بی‌ریش یا ریش‌پشمی دانشکده ادبیات ما می‌شناسد!) باری تو برای آدمی عوضی که در نهایت امر چنین فقرآبادهایی را که همین‌جور ساعت به ساعت دور و ور پایتختش از عرض و طول رشد می‌کند نمی‌بیند و در عوض به خیال خودش دارد مملکت را از دروازه تمدن بزرگ عبور می‌دهد چه صفتی پیشنهاد می‌کنی که من آن را به جای کلمه مثلاً به قول تو هتاک "مشنگ" به کار ببرم؟ چنین موجودی اگر مشنگ و حتا مشنگ مادرزاد نیست پس چیست؟ یا آن جوانک که دیدم در اعلامیه‌ی نوشته بود:

"در این نه سالی که مسؤولیت خطیر سلطنت را پذیرفته‌ام ... (یکی را به ده راه نمی‌دادند، می‌گفت به کدخدا

بگوئید رختخواب مرا بالای بام پهن کند. - خب، اگر در وصف چنین کسی نشود گفت بالاخانه‌اش را اجاره داده با چه جمله دیگری می‌شود از جلوش درآمد که حضرت عالی نفرمائید لحن هتاک است؟ زبان توده مردم زبانی است پویا و کارساز و پُر بار. آنها که از بالای گرسی استادی به زبان نگاه می‌کنند و زمینه علم لذتی‌شان فراندالادب و کلیله و دمنه است ممکن نیست که بتوانند عمق آن را درک بکنند.

کمی پیش به یکی از شگردهای تجربه شده این گونه مدعی‌ها اشاره کردم و گفتم که به‌اش برمی‌گردم. - آن شگرد این است که وقتی زورشان نمی‌رسد با اندیشه یا پیشنهادی دریفتند یا آن را مُنافی دکان و دستگاه خودشان دیدند همه زورشان را جمع می‌کنند که شخص گوینده را بی‌اعتبار کنند. این یکی از خصایص باید بگویم متأسفانه ملی ما است. وقتی ناندانی‌شان بسته به این است که ماست سیاه باشد، اگر یکی پیدا شد و گفت: "بابا چشم دارید نگاه کنید، ماست که سیاه نمی‌شود" به جای آن که منطق پیش بیاورند می‌گویند: "حرفش مفت است، چون مادرش صیغه قاطرچی امیر بهادر بوده". می‌گویند: "حرفش چرت است چون پدرش بهار به بهار راه می‌افتاده به باغچه بیل‌زنی، پائیز به بعد هم دور کوچه‌ها سیرابی می‌فروخته". "مزخرف می‌گوید چون خودمان در مکتب‌خانه دیدیم ابوالفضل را با عین نوشته بود."

دوست خود من - داریوش آشوری - (اسمش را می‌برم چون می‌دانم از حرف حق نمی‌رنجد) در یک مصاحبه قدیمی که اخیراً دیدم در کمال حرام‌زدگی تجدید چاپ کرده‌اند، در رد برداشت‌های من از حافظ سه بار و چهار بار این جمله را تکرار کرده است که: "حالا به عقیده شاملو ما باید برویم حافظمان را از پتروشفسکی یاد بگیریم؟" - "و قضیه این است که من در مقدمه کوتاهی موقتیم بر حافظ، نوشته‌ام برای درک او باید شرایط اقتصادی و اجتماعی دوره‌اش را شناخت، و در حاشیه آورده‌ام: "کتاب پتروشفسکی که غالب اسناد مربوط به وضع اقتصادی آن دوره را گرد آورده کار شناخت علل فقر اقتصادی آن دوره را آسان می‌کند". - این یعنی یادگرفتن حافظ از روی کتاب آن آقا!

من در سخنرانی برکلی به ترجمه سنگ نبشته بیستون که در کتاب هخامنشیان دیاکونوف آمده استناد کردم. حاصلش این شد که نوشتند و هرته‌گیرته زدند و مغالطه کردند که من از دیدگاه تاریخ نویس‌های عوضی دوره استالین به تاریخ خودمان نگاه می‌کنم!

زنده‌باد، مهدی اخوان ثالث، از فرصت استفاده کرد مرا متهم کند که سعی می‌کنم به هر قیمتی شده خودم را مطرح کنم. خدا از گناهانش بگذرد. من برای چه باید چنین کوششی بکنم؟ این هم شد بحث و جدل؟ این جوابگوئی نیست، کوشش نادرستی است برای راندن طرف به موضع دفاع از خود، و لاجرم معطل گذاشتن اصل موضوع. بله من هر جا پیش آمده یا پایش افتاده حرف و عقیده‌ام را با بی‌پروائی تمام مطرح کرده‌ام. دیگرانند که اگر مطلبی را متوجه نشدند یا باورها و دانسته‌هایشان را در خطر دیدند یا صلاح ندانستند آن را بپذیرند به جای نشستن به بحث و گفت‌وگو جنجال راه می‌اندازند. درست مثل سگ‌های ده که تا بوی عابر غریبی به دماغ‌شان می‌خورد از سر شب تا سر برزدن آفتاب عالم‌تاب دنیا را با پارس کردن به سرشان برمی‌دارند. می‌گوئید چه کنیم؟ دست به ترکیب هیچی نزنیم و به هیچ چیز نظر انتقادی نیندازیم که دل اهل باور نازک و شکننده است و تا گفتم غوره سردی‌شان می‌کند؟

درباره فردوسی من گفتم ارزش‌های مثبتش را تبلیغ کنیم و درباره ضدارزش‌هایش به توده مردم هشدار بدهیم. مگر بدآموزی توی شاهنامه کم است؟ کمند آدم‌های شیرین عقلی که در اثبات نظر پست عقب‌افتاده‌شان به فردوسی استناد می‌کنند که آن حکیم علیه الرحمه فرموده:

زن و اژدها هر دو در خاک به  
جهان پاک از این هر دو نا پاک به!

یا:

زنان را ستائی سگان را ستای  
که یک سگ به از صد زن پارسای!

یا:

اگر خوب بودی زن و نام زن  
مر او را مز نام بودی نه زن!

البته ممکن است این نظر شخصی او نباشد و آن را در جریان یک داستان و حتی از زبان کس دیگری بیان کرده باشد - که الان حافظ‌هام یاری نمی‌کند - یا اصلاً چه بسا که این جفنگیات الحاقی باشد. به هر حال سؤال این است که عقیده شما و به خصوص شما خانم‌ها درباره این ابیات چیست؟ - شما هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید. من می‌گویم واقعاً اینها شرم‌آور است و باید از ذهن جامعه پاک شود. گیرم وقتی کسی تو ذهن این پاسداران بی‌عار و درد فرهنگ ایران زمین متحجر شد دیگر جرأت پدر دیارالبشری نیست که بگوید بالای چشمش ابرو است.

يك لطيفه است كه مي‌گويد نصف شبي بابائي با زنگ تلفن از خواب پريد گوشي را برداشت ديد يكي مي‌گويد من همسايه دست راست شما هستم، ماده سگ سفيدتان تا اين ساعت نگذاشته گيه مرگم را بگذارم. چيزي نگفت گوشي را گذاشت نصفه‌هاي شب بعد تلفن همسايه را گرفت گفت تالفاً ماده نيست ممكن است نر باشد، ثانياً به آن قاطعيتي كه فرموديد سفيد نيست و احتمالاً يك رنگ ديگر است، و اولاً، پدر سوخته مزاحم، من اصلاً سگ ندارم!

درست حال و حكايت بنده است: من تحليلي از تاريخ به دست ندادم چون در اين رشته تخصصي ندارم. فقط موضوعي را پيش كشيدم آن هم به صورت يك نقل قول و تنها به قصد نشان دادن اين نکته كه حقيقت الزاماً همان چيزي نيست كه تو گوش ما خوانده‌اند و گاه مي‌تواند درست معكوس باورهاي ارث و ميراثي ما باشد. ضمناً به تاكيد تمام گفتم كه اي بسا من در برداشت‌هايم راه خطا رفته‌باشم. تاكيد كردم كه فقط اين نمونه‌ها را آورده‌ام تا زمينه‌ئي بشود براي آن كه به نگراني‌هايم بپردازم. آقايمان اصل را نديد گرفتند و آن قدر به ريش فروغ قضيه چسبیدند كه كل معامله فدائي چانه‌بازاري شد . اين‌ها حرف‌هائي بود كه فكر مي‌كنم بايد گفته مي‌شد و حالا ديگر پرونده‌اش را در همين جا مي‌بندم.

۲

مي‌روم سر موضوع ديگري كه گفتنش زبان را مي‌سوزاند و پنهان كردنش مغز استخوان را. منظورم موضوع بسيار دردناك اضمحلال هويت ملي و فرهنگ‌ايراني و زبان مادري نسل دوم مهاجران، يعني فرزندان شما است كه فكر كردم چون فرصت بهتري پا نخواهد داد امشب محضر شما را ضمناً براي مطرح كردن آن هم غنيمت بشمارم .

در كشورهاي اروپائي مطالعه‌ئي ندارم، اما فقط يك نگاه گذرا به وضع زبان فارسي ايراني‌هاي مهاجر امريكا براي پي‌بردن به عمق فاجعه كافي است. وجه غمانگيز اين مشكل موقعي آشكارتر مي‌شود كه توجه كنيم زبان فارسي حتا در جريان ايلغارهاي گوناگون و دراز مدت اعراب و مغول‌ها و ترك‌ها و تركمن‌ها هرگز خم به ابرو نياورد، و اقوام غير فارس زبان‌محدوده جغرافيايي ايران - مازندري، گيلك، آذربايجاني، لر، كرد، عرب، بلوچ، تركمن، حتا كوچيدگان و كوچانيدگان ارمني و اسوري - حتا آنهايي كه به طور مستقيم زير فشارهاي حكومت مركزي از سرودن و نوشتن به زبان بومي خود ممنوع بوده‌اند هم توانسته‌اند با چنگ و دندان زبان شفاهي‌شان را حفظ كنند. اما امروز متأسفانه بايد ببذيريم و در كمال خجلت و سرشكستگي اعتراف كنيم كه نسل دوم مهاجران دهه حاضر حتي زبان مادري‌شان را نمي‌دانند و اگر اقوام عاجلي صورت نگيرد با اين سرعتي كه بحران هويت گريبانگير اين نسل بي‌شناسنامه شده ايران بايد ميليون‌ها تن از اين فرزندان خود را به كلي از دست رفته تلقي كند .

همين‌جا بگويم كه در اين فاجعه نسل دوم هيچ گناهي ندارد. گناهكار نسل اول است. اميدوارم تلخي حرفم را به رُك و راستيش ببخشيد. گناهكار اصلي پدرها و مادرها هستند كه قبل از بچه‌ها بايد فكري به حال هويت‌شان بكنند. آنها حتي توي محيط خانه هم به قول آقاي اسماعيل فصيح فارگليسي اختلاط مي‌كنند. يعني به زبان حرامزاده‌ئي كه دستورش فارسي است لغاتش انگليسي. صبح خانم به آقا نهيب مي‌زند كه: "بابا هاري آپ، داره لیت ميشه جاب تو لوز مي‌كني، امروز ديگه چه اكسكيوزي داري؟" و آقا خميازه‌كشان مي‌گويد: "ليو مي‌آلن، خيلي ديپيرسم. انگار بلاد پرشرم آپ شده." - واقعاً كه حال آدم را به هم مي‌زند.

من نمي‌دانم بدون فرهنگ و زبان و هويت ملي اصلاً چه جوري مي‌شود زندگي كرد، چه جوري مي‌شود سر خود را بالا گرفت، چه جوري مي‌شود تو چشم همسايه نگاه كرد و گفت: "من هم وجود دارم." عزيز من، يكهو اين يك دانه دندان لق پوسيده را هم بكن بينداز دور يك دست دندان مصنوعي بگذار و جانت را خلاص كن. تو كه عقده حقارت فرنگي نبودن دارد مي‌كشدي خب يكهو انگليسي حرف بز. چرا انگليسي را با فارسي بلغور مي‌كني؟ چرا هم انگليسي را خراب مي‌كني هم فارسي را؟

در اين چند ماهي كه به دلایلي طبي مجبور شده‌ام در امريكا لنگر بيندازم بارها و بارها از بعض دوستاني كه مي‌بينم خواهش کرده‌ام مطلبي را كه مي‌گويند لطفاً براي من به فارسي ترجمه كنند. آخر مگر به همين سادگي مي‌شود يك هويت عميق چند هزار ساله را در عرض چند سال تا پاپاسي آخر باخت؟ مگر مي‌شود به همين مفتي يك فرهنگ چند هزار ساله را كه آن همه نام درخشان پشتش خوابيده يكشبه ريخت تو ظرف آشغال و گذاشت پشت در كه سپور بردارد ببرد؟

اين روزها سرگرم نوشتن سفرنامه‌ئي هستم تو مايه‌هاي طنز. البته اين يك سفرنامه شخصي نيست، بلكه از زبان يك پادشاه فرضي - احتمالاً از طايفه منحوس قُجر روايت مي‌شود تا برخورد دو جور تلقی و دوگونه فرهنگ يا برداشت اجتماعي برجسته‌تر جلوه كند. و اين كه قالب طنز را براي انتخاب کرده‌ام جهتش اين است كه جنبه‌هاي انتقادي رویدادها را در اين قالب بهتر مي‌شود جا انداخت. مي‌خواهم با اجازه شما آن قسمتش را كه ناظر به همين‌آلودگي زبان است براي‌تان بخوانم .

یوم جمعه اول شوال،  
عید فطر

دل‌مان را خوش کرده بودیم که این روز را در سفر میمنت اثریم و دست‌امام جمعه دارالخلافة از دامن‌مان کوتاه است و نمی‌تواند از ما فطریه بدوشد، اما همان اول صبح میرکوتاه گردن شکسته حال ما را گرفت .  
این میرکوتاه پسر داماد علی‌خان چابهار است که رختداری‌اشی ما بود و چند سال پیش در سفر کاشان یکهو شکمش باد کرد چشم‌هایش پُلُق زد رویش سیاه شد و مُرد.  
بردند خاکش کنند، مالاها جمع شدند الم شنگه راه انداختند که این بی‌دین معصینکار بوده خدا رو سیاهش کرده نمی‌گذاریم در قبرستان مسلمان‌ها دفنش کنند. لَجاره‌ها هم وقت‌گیر آوردند کسبه را واداشتند دکان و بازار را ببینند. دسته‌های سینه‌زن و زنجیرزن و شاخسینی راه انداختند، از شهرها و دهات دور و برهم آمدند ریختند تو مسجد جمعه ملا را فرستادند رو منبر که چه کنیم و چه نکنیم، گفت: "این ملعون الخبیث اصلاً دفن کردن ندارد، جنازه نجسش را باید با گه سگ آتش زد - " داشتند دست به کار می‌شدند، که کاشف عمل آمد علت مرگ آن بیچاره صرف خورش بادمجانی بوده که عقرب از دودکش بالای اجاق در کماجدانش افتاده. خلاصه هیچی نمانده بود به فتوای ملاباشی جسد آن مرحوم می‌رور را با سنده سگ فراوانی که به همیاری مؤمنان از کوچه پسکوچه‌های کاشان و ساوه و نطنز و آن حوالی آورده وسط میدان شهر کوت کرده بودند هندی مندی کنند، خدا بشکند گردن حکیم‌باشی طلوزان را که با نشان دادن عقرب پُخته فتنه را خواباند. سوزاندن جسد آدمیزاد پُر و پیمانی مثل داماد علیخان با سنده سگ البته کلی سیاحت داشت و اتفاقی نبود که هر روز پا بدهد .

مصراع

هر روز نمیرد گاو تا کوفته

شود ارزان

حالا اگر صاحب جنازه رختدار مخصوص بوده هم‌گو باش. ما که بخیل نیستیم: مرده‌اش که دیگر به حال ما فائده‌ای نداشت، فقط تماشای آن مراسم پرشکوه هند و اسلامی از کیسه ما رفت .  
الغرض. صحبت میرکوتاه بود .

خبثِ طینتِ این بد چابهار به اندازه‌ی است که از همان دوران غلامبجگی توانست اول خُفیه‌نویس دربار همایون بشود. همه شرایط خُفیه‌نویسی در او جمع است. پستان مادرش را گاز گرفته دست مهتر نسیم عیار را از پشت بسته است. پول کاغذی را تو کیف چرمی ته جیب آدم می‌شمرد. ولدالزنا حتا از تعداد زالوهائی که نایب سلطنه و صدر اعظم و امام جمعه به بواسیرشان می‌اندازند هم خبردارد. آدم ناباب حرام‌زاده‌ی است. خود ما هم ته دل از او بی‌توهم نیستیم اما دوام اساس سلطنت را همین گونه افراد ضمانت می‌کنند .  
شنیده بودیم قحبه جمیله‌ی را تور کرده به لهُو و لعب مشغول است، معلوم شد در عوالم جاسوسی و خدمت‌گزاری ضعیفه را پخت و پز کرده پیش او انگریزی می‌آموزد. امروز محرمانه کاغذی در قوطی سیگار جواهر نشان ما قرار داده بود با این مطلب که: "اولردی بیشتر نوکرهای دربار همایون کُنکشین سلطان روسپی خانه شده قرار داده‌اند با روی کار آمدن قندیدای او بیضه اسلام را دسه پیرد کنند".  
هر چه بیشتر خواندیم کمتر فهمیدیم بلکه اصلاً چیزی دستگیرمان نشد. دل‌پیچه همایونی را بهانه کرده روانه توپلت شدیم که همان دارالخلائی خودمان باشد (بحمدالله این قدرها انگریزی می‌دانیم) ، و به میرکوتاه اشاره فرمودیم که در این روز عید افتخار آفتاب‌کشی با او است . رفتیم پشت پرده دارالخلا خَف کردیم و همین که میرکوتاه با آفتابه رسید گریبانش را گرفته فی‌المجلس به استنطاق او پرداختیم که : - پدرسوخته، چه مزخرفاتی تحریر کرده‌ای که حالی ما نمی‌شود فقط کلمه قندیدا را فهمیدیم؟

در کمال بی‌شرمی گفت : - قربان، والله بالله مطالب معروضه پرژن وُرد ندارد .

فرمودیم : - پرژن ورد دیگر چه صیغه‌ی است؟

عرض کرد : - یعنی کلمه فارسی.

لگدی حواله‌اش کردیم که: - حرام لقمه! حالا دیگر فارسی "کلمه فارسی" ندارد؟

محل نزول لگد شاهانه را مالید و نالید: - تصدق بفرمائید، منظور چاکر این بود که آن کلمات در فارسی لغت ندارد .

محض امتحان سؤال فرمودیم: - آن کلمه اول چیست؟

عرض کرد: Already

تو شکمش واسرنگ رفتیم که :

- :خُب، یعنی چه؟

به التماس افتاد که: - سهو کردم .  
یعنی "جَخ"، یعنی "همین حالش هم". نیت سوء نداشتم، انگریزش راحت تر بود انگریزی عرض شد .  
پرسیدیم: - آن بعدیش ... آن بعدیش چه ، نمک بحرام؟  
اشکش سرازیر شد. عرض کرد :  
Connection یعنی رابط ، در این جا یعنی جاسوس.

گلویش را چسبیدیم فرمودیم :  
- مادرت را برای عساکر همایونی روانه باغشاه می‌کنیم، تخم حیض! حالا دیگر در زبان خودمان  
کلمه جاسوس نداریم؟ تو همین دربار رقصا اقتدار ما چوب‌تو سرسگ‌بزنی جاسوس می‌بیند، پدرسوخته!  
جاسوس نداریم؟ صدراعظم ممالک محروسه جاسوس نداریم؟ صدراعظم ممالک محروسه جاسوس انگریز  
است وزیر دربار جاسوس نُمسه نایب سلطنه زن جلب جاسوس روس و گوش شیطان کر، به خواست خدا،  
خود ما این اواخر جاسوس نمره اول نیکسُن دماغ و قیسینجر... جا/سوس/نه/دا/ریم؟  
با صدای خفه از ته حلقوم عرض کرد: - قبله عالم! دارید جان‌نثار را خفه می‌فرمائید...  
مختصری شل فرمودیم نفسش پس نرود. سوال شد: - آن آخری، آن «دسته‌پیر» را از کجایت در آوردی؟  
عرض کرد: - «دسته‌پیر» خیر قربان، **disappcared** دی آی اس ای دبل پی ئی آر ئی دی. یعنی  
ناپدید.

دیگر خون‌مان به جوش آمده بود. در کمال غضب فرمودیم: - مادر بخطا! حالا می‌دهیم بیضه‌هایت را دی  
آی دبل پی فلان بهمان کنند تا فارسی کاملاً یادت بیاید.  
القصه مرد که حال ما را گرفت نگذاشت عید فطر به این بی سرخری را با خوبی و خوشی به شب  
برسانیم. از اخته کردنش در این شرایط پلنتیکی چشم پوشیدیم در عوض دستور فرمودیم میرزا طویل او را  
ببرد بنشانند وادار کند جلو هر کدام از آن کلمات منحوسه هزار بار معنی فارسیش را به خط نستعلیق شکسته  
مشق کند .  
دیدیم میرزا دهنش را پشت دستش قایم کرده می‌خندد .

پرسیدیم: - چیست؟  
عرض کرد: - قربان خاك پای جواهر آسایت شوم، بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست. مُلا ابراهیم  
یزدخواستی که این اطراف پیش‌نماز بود صلوات را «سی له‌ویت» می‌گفت و نصفش را به انگریزی  
صادر می‌کرد: «سِلَه عَلَا ماحامداند آل هیزفَمیلی.»  
مبلغی خنده فرمودیم حال‌مان بهتر شد. به میرزا طویل گفتیم: - به آن پدرسوخته بگو پانصد بار بنویسد.  
هزار بار زیاد است از شغل شریفش باز می‌ماند .

این هم از سفرنامه، یا درست‌تر: «روزنامه سفر بهجت اثر همایونی به ممالک متفرقه اِمریغ.»  
خودمانیم. منبر امشب بنده منیر چل‌تکه‌ئی شد. از صحبت دوستان با من دشمن شروع شد، از مطالبی  
درباره اضمحلال هویت ملی گذشت، سفرنامه هم به حول و قوه الهی قرائت شد. و حالا می‌رویم سر اصل  
مطلب که، راستش به کلی يك مقوله جداگانه است و اصلاً به مقدماتی که از ش گذشتیم نمی‌چسبد. «مفاهیم رند  
و رندی در حافظ»،  
... و حالا برویم سر اصل مطلب که انگار بهانه اصلی جمع کردن شما بود در این تالار. پس برویم سر  
اصل :

۳

مفهوم رندی را آنچنان که منظور حافظ است، و رند را بدان معنا که از صفات خود برشمرده، از بررسی  
ابیاتی که این واژه در آنها آمده است مستندتر به دست می‌توان آورد .  
۱. تنها رند است که از حقیقت بی‌شیل‌پیل و عریان جهان آگاهی دارد:

راز درون پرده ز رندان مست می‌رس  
کاین کشف نیست زاهد عالیمقام را!

(۶)

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست!

(۷۳)

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید  
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند!

(۱۸۰)

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند.

(۱۹۱)

۲. طریق رندی را جز با عزم و اراده و همت نمی‌توان پیمود، که این جا کسی را جاه و منصب و نام و نان نمی‌بخشد. طریق رندی بی‌نیازی و قناعت است، طریق دردگشان است و از جان گذشتگان :

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست:

عاشقی، شیوه رندان بلاکش باشد.

(۱۶۸)

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول  
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل.

(۳۲۲)

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست  
رهروی باید جهانسوزی، نه خامی بی‌غمی!

(۴۷۶)

از این جهت، می‌توان نزدیکی این مفهوم دوم را با مفهوم روشنفکر بدان‌گونه که من در کتاب‌جمعه (شماره ۳۱ ص ۱۸) نشان داده‌ام مقایسه کرد، که متن تصحیح شده آن را می‌آورم :

«کلمه روشنفکر را به عنوان معادل انتلکتوئل به کار می‌برند و من آن را نمی‌پذیرم به چند دلیل، و یکی از آن دلایل این که معادل فرنگی روشنفکر (یعنی کلمه انتلکتوئل) آن بار «سیاسی و معترض» را که کلمه روشنفکر در کشورهای استعمارزده و گرفتار اختناق به خود گرفته است ندارد. در ایران وقتی که می‌گوئیم روشنفکر، یعنی کسی که معترض است، با جزئی یا بخشی یا با کل نظام ناسازگار است و مخالفتش در نهایت امر «اجتماعی سیاسی» است. اما کلمه انتلکتوئل در غرب چنین باری را ندارد .

من معتقدم روشنفکر کسی است که اشتباهات یا کجروی‌های نظامات حاکم را به سود توده‌های مردم که طبعاً خود نیز فرزند آن است افشا می‌کند. بنا بر این فعالیت او بتمامی در راه بهروزی انسان و توده‌های مردم است. براساس آنچه گفته شد روشنفکر تا زمانی شایسته این عنوان است که خود در نظام حاکم و حتی در نظامی که به وسیله خود او پیشنهاد و سپس مستقر شده است نقشی بر عهده نگیرد، زیرا در آن صورت ناگزیر به درون آن می‌خزد و به مدافع نظام تبدیل می‌شود، از دریافت انحرافات یا اشتباهات باز می‌ماند و تعریف خود را از دست می‌دهد. همچنین از صف توده‌ها بیرون می‌آید و در برابر آن قرار می‌گیرد. البته باید در همین جا دم این بحث را بچینیم زیرا تفصیلش زیاد است: باید مفاهیم دولت را از یک طرف و مردم را از طرف دیگر کاملاً بشکافیم و به این حکم عام برسیم که هر دولتی انتصابی است و هیچ دولتی مردمی نیست .

موضوع دیگر این است که اصولاً توده‌ها تا هنگامی که آگاهی کامل طبقاتی ندارند، بخصوص در مقاطع تاریخی انقلاب‌های خودانگیخته، غالباً سخن روشنفکران را درک نمی‌کنند و چون معیار درستی در دست ندارند از مضمون سخنان آنان سر در نمی‌آورند و چون سخنان آنان را با باورداشته‌های موروثی خودشان در تضاد می‌یابند چه بسا که با او همچون دشمنی به مقابله برمی‌خیزند. پس اگر فقدان رابطه‌ی میان روشنفکر و توده‌ها هست از آن سو است نه از سوی روشنفکر. آن که هدفش تنها و تنها رستگاری انسان نباشد، درد و درمان توده‌ها را نداند و نشناسد یا برآن باشد که توده‌ها را برای ربودن کلاهی از نمذ قدرت گزک دست خود کند روشنفکر نیست، زردی است که با چراغ آمده .

شاید تصویری که من از روشنفکر برای خود ساختم کم و بیش ارتودکسی باشد ولی اگر قرار است ارتباط معینی میان این دو - روشنفکر و توده مردم - ایجاد شود متأسفانه قدم اول تفاهم را توده‌ها باید بردارند، وگرنه روشنفکر در میان آنها و برای آنها است. خب، البته این امر هم صورت نمی‌گیرد مگر وقتی که توده‌ها کاملاً به موقعیت طبقاتی خود استشعار پیدا کرده باشند که این خود کار روشنفکر را صعب‌تر



می‌کند چرا که وظیفه تبلیغ این آگاهی نیز در شمار وظایف خود او قرار می‌گیرد. در حقیقت او باید خار را از پای شیرین زخمی بیرون بکشد و عملاً حسن‌نیت خود را به او نشان بدهد و در همان حال برای آن که از حمله شیر خشمگین زخمی در امان بماند نخست باید اعتماد او را به حسن‌نیت خود جلب کند. در یک کلام او باید معجزه‌ئی صورت بدهد. و فراموش نکنید که در این میان، سود جویان و دزدان قدرت هم که نزدیکی شیر و روشنفکر را مخالف منافع خود می‌بینند از پشت بوته‌ها به سوی شیر بدبین سنگ می‌پرانند و کار روشنفکر را مشکل‌تر می‌کنند.»

عده‌ئی خرده گرفتند که به این ترتیب روشنفکر منزوی و بی‌عمل می‌شود که البته ایرادی سخت نابخاست: وقتی پذیرفتیم که در جامعه طبقاتی هر حاکمیتی انتصابی است، وقتی پذیرفتیم که هر دولتی نماینده اقلیت حاکم است و بر گرده توده‌ها سوار می‌شود تا منافع آن اقلیت را پاسداک‌نگ‌رند و یکرنگم و با شاهد و می‌همصحبت؛ نتوانم که دگر حيله و تزوير کنم .

(۳۶۲)

برومی‌نوش‌ورندي ورزوترك زرق‌کن‌ای‌دل  
گز این بهتر عجب‌دار طریق گریباموزی.

(۴۶۲)

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست:  
کفر است در این مذهب خودبینی‌خودرایی.

(۵۰۰)

۴. آن شیوه رندی آموخت دیگر به بیش و کم نمی‌اندیشد، غم‌صلاح و عاقبت‌خود نمی‌خورد، فکر نام و ننگ را به دور می‌اندازد و دنیا و مافیها را چهار تکبیر می‌زند :

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را؟  
سماع و عظ کجا نغمه رباب کجا!

(۱)

نام حافظ رقم «نیک» پذیرفت؛ ولیک  
پیش رندان رقم سود و زیان این هم نیست!

(۷۴)

خوش، وقت رندمست! که دنیا و آخرت  
برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت .

(۷۷)

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند؛  
ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس

(۲۷۷)

رند عالمسوز را با مصلحت‌بینی چه‌کار؟  
کار ملک است آن که تدبیر و تامل بایش!

(۲۸۷)

عاقبت چشم مدار از من میخانه‌نشین  
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

(۳۲۷)

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم  
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم.

(۳۵۷)

۵. رند، مردانه و جانبازانه با زاهد و صوفی و مذهب‌فروش و محتسب در جدال بی‌وقفه است :

پیش زاهد از رندی دم‌مزن، که نتوان گفت  
با طیب نامحرم راز درد پنهانی!

(۴۸۲)

زهد فروشان را که «لقمه شبهه می‌خورند» و به قصد تامین منافع مادی حریصانه خود، با توسل به حربه‌های تطمیع و تهدید و تحمیق خلق، در راه وصول ایشان به حقیقت سنگ می‌اندازند دشمن می‌شمارد و برای باز کردن مشت این گروه مزور، در نهایت شهامت گناه اتهامی خود را با جرم مشهود ایشان در دو کفه یک ترازو می‌سنجد:

حافظا می‌خور و رندی‌کن و خوش باش، ولی  
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را!  
(۸)

بیا که خرقة من گر چه رهن می‌کده‌هاست  
ز مال وقف نبینی به نام من در می!  
(۴۷۷)

و چون از انگیزه قال و حقایق پنهان احوال این قوم آگاه است نتایج بدکنشی اینان را با نتایج محتمل اعمال شخصی خود (که توسط آنان سیاهکاری جلوه داده شده) به حکمیت عام مورد مقایسه قرار می‌دهد:

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید  
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟  
(۳۲۶)

(این موضوع را که زاهد شهر همچراغ پادشاه و پاسبان است در یک دو نمونه تاریخی روشن خواهم کرد.)  
دکتر محمود هومن در جست‌وجوی شخصیت حافظ و در پاسخ این پرسش که «رندی چیست»، پس از مقدمه‌ای مفصل و بررسی ابیاتی از حافظ که در آنها کلمات رند و رندی به کار رفته به استنتاجات نادرستی رسیده می‌نویسد:  
رندان جمع اصدادند؛ از یک سو به راز طبیعت (خلقت) آگاهند—

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست!  
(۷۳)  
واز سوی دیگر بیخبرانند

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت  
از این سپس من و رندی و وضع بیخبری!  
(۴۵۹)

(که توضیحاً عرض کنم این بیت در نسخه بنده «من و مستی» است (از این سپس من و مستی و وضع بیخبری) که موضوع تضاد عنوان شده را منتفی می‌کند. از این گذشته نمی‌توان تنها با آوردن یک شاهد مثال و آن هم مشکوک چنین حکمی را تعمیم داد.)  
آقای هومن می‌نویسد:

«خبرها همانا عقاید و دستوراتی است که رهروان را به سوی حقیقت رهبری می‌کند. اما حافظ همه خبرها را شک‌پذیر و گاه حتی نادرست می‌شمرد و بر آن است که همه آنها راهی به حیرت دارند؛ و رو کردن او به رندی و بیخبری از همین‌جاست. (و ادامه می‌دهد که: ) در اشعار خیام و سنائی رندی مفهوم مقابل زهد قید و تعصب است پس رند از قید و تعصب آزاد است، بدین معنی که عقاید مذهبی را حقایق شک‌ناپذیر نمی‌داند. اما آزادی حافظ از قید و تعصب تنها در زمینه عقاید مذهبی خواه فلسفی و خواهد علمی (؟) - راهی به حیرت دارد. از این رو رند در معنای حافظ کسی است که همه عقاید مذهبی و فلسفی و علمی (؟) را صرفاً ساخته پندار و اندیشه انسان می‌داند، یعنی برای هیچ یک از آنها بنیادی ابژکتیو نمی‌پذیرد و به درستی هیچ یک از آنها یقین ندارد. رندی در این معنی همان است نیچه «آزادگی» می‌خواند. (و ادامه می‌دهد: ) آزاده یا رند یعنی کسی که پس از سکونت در همه شهرهای اندیشه، پس از شنیدن همه خبرها و باورکردن آنها به‌طور موقت، بر آن شده باشد که جان انسان از پی‌بردن به حقیقت در هر زمینه‌ای ناتوان است. به همین دلیل، از

نظر رند، کسانی که عقاید خود را شك‌ناپذیر می‌شمردند و در اثبات یا قبولاندن آنها به دیگران سر و دست می‌شکنند پایبند تعصبند؛ زیرا خود او پس از شنیدن و باور کردن هر خبر، در نتیجه ژرف‌نگری به نادرستی یا شك‌پذیری آن پی برده دچار حیرت می‌شده است.»  
در حقیقت رندی ملازم آگاهی و بصیرت و هشیاری کامل است، نه «بی‌خبری» به آن معنا که دکتر هومن می‌گوید. و اصولاً مفهوم رندی نمی‌تواند جنبه‌هایی تا بدین حد متناقض داشته باشد. مگر اینکه بی‌خبری را در این بیت «چشم‌پوشی از تتبع در عقاید و دستورات گوناگون» معنی کنیم، که با توجه به مصراع اول بیت جز این هم معنایی نمی‌دهد.

رند، نه فقط به صرف تبلیغ یا تحمیل این و آن هیچ عقیده‌ئی را نمی‌پذیرد و حقیقت نمی‌شمارد و تا خود بشخصه آن را در آزمایشگاه منطق و درک خویش تحلیل و تجزیه نکند به درستی آن گردن نمی‌گذارد (آن هم گردن گذاشتنی موقت - در شرایط زمانی و مکانی خاص و به دور از هر گونه ایمان و تعصب خشک و متعبدانه)، بلکه بخصوص در برخورد با مواردی که عقیده‌ئی به وسیله مردمی مشکوک یا معلوم‌الحال یا ذی‌نفع مورد تبلیغ قرار گرفته باشد با بدگمانی بیشتری در برابر آن سپر تردید و احتیاط بر سر می‌کشد.

جنبه شدید ضد زهد و تبلیغ بی‌ارزشی اسباب جهان که در مفهوم رندی حافظ مشاهد می‌شود مستقیماً معلول وضعی است که صوفیان و شیخان و خانقاه‌داران روزگار او داشته‌اند، و این نکته‌ئی است که هم در اینجا روشن می‌باید کرد. می‌خواهم نمونه‌ئی بیاورم، اما قبل از آن باید روی يك حادثه واقعی تاریخی انگشت بگذارم.

کور کردن پدر و به بستر کشیدن مادر از وقایع معروف ابتدای سلطنت شاه شجاع است: به سال ۷۶۵ که شاه محمود (برادر شاه شجاع) به پشتیبانی شاه سلطان اویس ایلکانی به قصد تسخیر فارس لشکر بر سر برادر کشید، شاه شجاع قطع‌ئی در ستایش خود ساخته پیش شاه محمود فرستاد که مطلعش این است:

ابوالفوارس دوران منم، شجاع زمان  
که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد!

سلطان ساوجی که همراه سلطان اویس بود به دستور او و از زبان وی قطعه را جوابی گفت که در آن پس ریشخند شاه شجاع به مثابه ابلهی که خود به مدح خویش یاهو می‌بافد به همین دو واقعه اشاره رفته است:

کتاب و جمله تواریخ خوانده‌ام بسیار  
ز زیرکان و بزرگان نیک نیک نهاد؛  
نه خواندم و نه شنیدم نه دیده‌ام هرگز  
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد!

ولی از این جالب‌تر قطعه مجدد شاه شجاع است که گذشته از تایید قضیه، نشانه صریحی از خلقیات قاطرچیانه آن بزرگوار را نیز به دست می‌دهد. شاه شجاع در قطعه جوابیه خود خطاب به اخوی - شاه محمود می‌فرماید:

ن دو واقعه اشاره رفته است:

کتاب و جمله تواریخ خوانده‌ام بسیار  
ز زیرکان و بزرگان نیک نیک نهاد؛  
نه خواندم و نه شنیدم نه دیده‌ام هرگز  
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد!

ولی از این جالب‌تر قطعه مجدد شاه شجاع است که گذشته از تایید قضیه، نشانه صریحی از خلقیات قاطرچیانه آن بزرگوار را نیز به دست می‌دهد. شاه شجاع در قطعه جوابیه خود خطاب به اخوی - شاه محمود می‌فرماید:

مرا چه طعن‌زنی گر که در زمان شباب  
جریمه‌ئی به خطا - نی به اختیار - افتاد؟  
که گر تو طعن‌زنی بعد از این و بدگوئی،  
به قادری که مرا تخت و تاج شاهی داد  
که همچنان که بگادم زن پدر را، نیز

اگر به دست من افتی تو را بخوام گاد!

این قادران مطلق که زیرداری مذهب و شیخ و آخوند می‌کرده مسجد و خانقاه‌ها برپا می‌داشته‌اند و در عزای امامان و شهیدان گِل به پیشانی مالیده ثواب اخروی را پا برهنه و چکمه به گردن پیشاپیش گروه عزاداران خاک بر سر می‌ریخته‌اند مردمی چنین وقیح و بی‌آزم بوده‌اند .  
قطعه دیگری نیز از آن روزگار در دست است که به همین وقایع اشاره می‌کند :

آنچه آن ظالم ستمگر کرد  
بالله ار هیچ‌گیر و کافر کرد :  
سیخ در چشم‌های بابا کوفت  
میل در سرمهدان مارد کرد!

خب، چه‌گونه است که مردمی مالپرست و قدرت دوست و شهوتران و بیدادگر و آدمیخوار - قدر قدرتانی چون شاه شجاع که برای وصول به خودکامگی، پدر خود را با کشیدن میله تفته در چشم کور کرده به زندان می‌فرستد تا بمیرد و برای ارضای شهوت افسار گسیخته خود نامادریش را به عنف به بستر می‌کشد - در برابر صوفیان و زاهدان و رهبران مذهبی جامعه تا بدان حد خاشع و آستانبوس می‌شده‌اند؛ و در همان حال که اعمال و افعالشان یکسره نشانه بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی ایشان نسبت به تعالیم مذهبی و اخلاقی و الهی مورد ادعای خود آنان بوده است چه‌گونه در راه ترویج دین و تعمیم نفوذ روحانیان سنگ تمام می‌گذاشته‌اند و سیم و زری را که دینار به دینار از عَصّاری روح و جسم مظلوم‌ترین خلائق به چنگ می‌آورده‌اند به خروار در این راه اتفاق می‌کرده‌اند؟

این معما چندان پیچیده نیست و در هر حال پاسخ آن روشن است: هنگامی که نوع حکومت به هیچ روی قابل توجیه نباشد ناگزیر تنها شگردی که برای ادامه آن اتخاذ می‌توان کرد تکیه هر چه بیشتر بر افکار و عقایدی است که حکومت زمینی جباران را جنبه تقدیری و آسمانی بدهد؛ و این دقیقاً سیاستی است که از طریق خانقاه‌ها و روحانیان شریک قدرت یا ریزمخوار سفره جباران اعمال می‌تواند شد. - در دوره ساسانیان نیز می‌بینیم که طبقه روحانیت (موبدان) درست یکی از سه حصار زندان مثلثی است که توده مردم را در خود می‌فشارد و دو حصار دیگر آن فنودالیم شرقی (دَهگان) و قدرت اجرائی (سپاهی) است؛ و به عبارت دیگر: روحانیت نیز شریک بی‌واسطه چپاول ملت و همکار و همدست قدرت و اشرافیت است .  
در عصر حافظ نیز طبقه روحانی جز این نمی‌کند که موریانه‌وار قدرت مقاومت ملی را از درون بچود و مانع بالیدن آن شود، و برای آن که ملت در برابر اجحاف و چپاول از خود عکس‌العملی نشان ندهد فضایی ذهنی او را به عقاید تخدیر کننده و به اطاعت و صبر و توکل و ادارنده بی‌الاید .  
از این رهگذر است که قدرت، روحانیت را شریک منافع خود می‌کند و فی‌المثل شیخ صفی‌الدین اردبیلی که در آغاز کار یک جفت زراعت (مساوی ۵ هکتار زمین زراعتی) بیش ندارد هنگامی که از دنیا می‌رود در چند ایالت صاحب املاک بسیار است و کسانی چون رشیدالدین فضل‌الله برای او پیشکش‌های پربها و کرماند می‌فرستند که تصادفاً سیاهه نمونه‌ای از آن در «مکاتبات رشیدی» ثبت شده است .

گندم یکصد و پنجاه جریب (یعنی ۱۶ تن و ۶۵۲ کیلوگرم)  
برنج سیصد جریب (یعنی ۳۳ تن و ۳۰۰ کیلوگرم)  
روغن گاو چهارصد من (یعنی یک تن و ۱۸۰ کیلوگرم)  
عسل هشتصد من (یعنی دو تن و ۳۶۰ کیلو)  
شیره انگور یکصد من (یعنی ۲۹۵ کیلو)

گلاب سی‌شیشه  
گاو نر سی‌راس  
گوسفند یکصد و سی‌راس  
غاز یکصد و نود عدد  
ماکیان ششصد عدد  
عنبر و مشک و عود

وجه نقد ده هزار دینار (و به عرض‌تان رسانده باشم که هر دینار یک مثقال طلا بوده است که هر مثقال معادل پنج گرم است و پنجاه هزار گرم یعنی پنجاه کیلو طلا!)

مفهوم چنین بذل و بخشش‌هایی تنها هنگامی روشن‌تر می‌شود که بدانیم تولیدکنندگان این فرآورده‌ها خود

در چه‌گونه شرایطی کار و زندگی می‌کرده‌اند، و برای این آگاهی چه بهتر که شرایط زندگی روستائیان آن روزگار را نیز از زبان خود این مرد، از زبان همین خواجه رشیدالدین فضل‌الله گشاده دست بشنویم. می‌نویسد:

... در ولایت یزد یکی از ملاک به دیهی رفت که آن را فیروزآباد گویند - از معظمت دیه‌های آن‌جا - تا باشد که از ارتفاع ملکی که داشت چیزی تواند ستند، و هر چند سعی نمود در سه شبانه‌روز هیچ آفریده از کدخدایان را به دست نتوانست آورد. و هفده محصل صاحب برات و حوالت در میان دیه نشسته بودند، و دشتبانی و دو رعیت را از صحرا گرفته بودند و به دیه آورده به ریسمان در آویخته می‌زدند تا دیگران را به دست آرند، و قطعاً میسر نشد!» (جامع التواریخ رشیدی)

البته این حادثه مربوط است به سال ۶۸۱ ق که، باز به قول رشیدالدین فضل‌الله: «بر اثر غلبه مغولان و تقلیل شدید نفوس زحمتکش یا مالیات دهندگان، مساحت اراضی مزروعی در بعض نقاط به نه دهم بالغ گشته بود!»، که جمله مغشوشی است به نقل از ترجمه پتروشفسکی، و فصیح عبارت این است که فقط یک دهم کل زمین‌های کشاورزی زیر کشت بود. با این همه ببینید در سال‌های بعد عمال حکومت با همین مالیات دهندگان بی‌نواهی باقی مانده چه کرده بودند که گندش عطسه‌به دماغ بی‌احساس خان مغول (سلطان غازان خان، مخدوم خواجه رشید، که از ۶۹۴ تا ۷۰۳ ق سلطنت کرد) می‌اندازد و او را از خواب بیخبری بیدار می‌کند و چنان به وحشتش می‌افکند که بناچار روزی سران لشکر را گرد آورده طی سخنرانی شگفت‌انگیزی خطاب بدیشان می‌گوید:

«... من جانب رعیت تازیك (ترکان به طور کلی ایرانیان را تازیك می‌نامیدند). نمی‌دارم؛ اگر مصلحت است تا همه را غارت کنم بر این کار از من قادرتر کسی نیست. به اتفاق بغارتیم، لیکن اگر منبع تغار و آتش توقع دارید و التماس نمایند با شما خطاب عنیف کنم! باید که شما اندیشه کنید که چون بر رعایا زیادتی کنید و گاو و تخم‌ایشان و غله‌ها بخورانید منبع چه خواهید کرد. و آنچه شما ایشان را زن و بچه می‌زنید و می‌رنجانید اندیشه باید کرد که زنان و فرزندان ما نزد ما چه‌گونه عزیزند و جگرگوشه، از آن ایشان هم چنین باشند. و ایشان نیز آدمیانند چون ما! و حق تعالی ایشان را به ما سپرده و نیک و بد ایشان از ما خواهد پرسید. جواب چه‌گونه گوئیم به وقتی که ایشان را می‌رنجانیم؟ - جمله سیریم و هیچ خلل عیاد نه؛ چه واجب آید و چه بزرگی و مردانگی حاصل آید از رعیت خود رنجانیدن الا آنکه شومی بزه آن برسد و به هر کاری که روی آرند منجرب نیاید؟ - باید که رعیت ایل از یاغی پیدا باشد، و فرق آن است که رعایای ایل از ما ایمن باشند و از یاغی نایمن. چه‌گونه شاید که ایل را ایمن نداریم و از ما در عذاب و زحمت باشند؟ و هر آینه نفرین و دعای ایشان مستجاب بود و از آن اندیشه باید کرد. - من همواره شما را نصیحت می‌کنم و شما منتبّه نمی‌شوید!

سلطان غازان را فشار جناح چپ درباریان به رهبری وزیر معروف رشیدالدین فضل‌الله - واداشت که عدالت ناگزیرش را نه به عنوان حقوق انسانی حکومت شوندگان بلکه تنها به مثابه نوعی دستمایه برای تحصیل عواید بیشتر «سرمایه‌گذاری» کند. - اینچنین برداشتی از عدالت و انصاف، کاملاً از فحواهی کلام او آشکار است. - این نطق را منابع متعددی ضبط کرده‌اند و طبعاً با کلمات و عبارات مختلف، اما لحن و مفهوم در تمامی منابع یکی است. از جمله این منابع یکی دستورالکاتب است که پتروشفسکی آن را «مجموعه اسناد رسمی جلایریان» خوانده، و دیگری ارشاد الرازعه است که به سلطان الجایتو (ملقب به خدابنده یا خربنده) برادر و جانشین غازان‌خان منسوبش کرده‌اند. متنی که آوردم منقول از جامع‌التواریخ رشیدی است لیکن برای آن که تا حدودی از چند و چون اختلاف روایت‌ها آگاه شوید قسمت‌هایی از دو روایت دیگر را هم که پتروشفسکی در کتابش آورده نقل می‌کنم. آقای کشاورز - مترجم کتاب - این متون را از منابع اصلی خود نقل کرده است:

«... تا امروز جانب رعیت مرعی می‌داشتیم. بعدالایم این رعایت را برطرف می‌کنیم. اگر مصلحت باشد بیایید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز را از امتعه و غیره بدیشان نگذاریم اما به شرط آن که دیگر علفه و مرسوم نطلبید، و اگر بعد از این یکی از این نوع التماس را از من کند او را در حال به سیاست رسانم ... ترتیب و جمعیت و جمیع مصالح ما و شما و آبادانی از سعی و کار رعایا باشد و از زراعت و کار تجارت. و چون ایشان را غارت کنیم آن زمان اینچنین توقعات از که توان کرد؟ و شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانیم و غلات ایشان را بخورانیم ایشان را به ضرورت ترک زراعت باید کرد. بعد از آن که ترک زراعت کنند و محصل نباشند شما چه خواهید کرد؟» (ارشاد الزراعه، نسخه خطی بانو ا.م. پشچروا)

و سرانجام بد نیست این را هم بدانیم که علی‌رغم همه اصلاحات غازان‌خانی، تنها نوزده سال پس از مرگ او یعنی به سال ۷۵۸ ق - هنگامی که ملک اشرف ناگزیر شد با دستپاچگی تمام از برابر حیثی‌یک‌خان بگریزد و از هفده خزانگی که فقط طی چهارده سال سلطنت خود به ظلم و ستم انباشته بود تنها به آنچه دم دست داشت «قتاعت» کند، نفوذ طلا و نقره و نفایس و جواهراتش را چهارصد قاطر و هزار شتر زیربار

بود، که هر قطار را فرهنگ آندراج ده راس نوشته است! - و البته تردید نباید داشت که «این مختصر» فقط حصه‌خان اعظم بوده است از «مجموع» چپاول رعیت؛ و از اندوخته‌های امیران و سران و حاکمان و والیان و قاضیان تا کم‌رتبه‌ترین عوامل این ایلغارها هرگز هیچ مورخی رقمی به دست نداده است!

توجه ریاکارانه به ظواهر نمایشی مذهب، بی‌آن که در پس این ظواهر کمترین ایمان و اعتقادی در ذات متولیان وجود داشته باشد، اندک مجالی برای بهره‌بردن زندگان از عمر فرار و گریز پائی که ضمناً «موهبت الهی» نیز توصیف می‌کنند باقی نمی‌گذارد. حافظ به درستی آگاه است که خانقاهیان از این طریق ذهن خلق فریب خورده گریبان و ترسان را منحرف کرده‌اند تا به سوی آنچه «نعمت و برکت» است و خوب و نیکوست دست فرار نکنند و احتمالاً زیر فشار نیاز و بی‌نصیبی، اندیشه عصیان و طغیان به دل راه ندهند و بپذیرند که فقر و ثروت نصیبه یزدانی است؛ اما خود در نهان از منافع قدرت‌های حاکمه نصیب کافی می‌برند.

بدین جهت است که «دیوان موقوفات به یک شیخ خانقاه سالانه ده هزار و ششصد و بیست دینار نقد و دو هزار و هشتصد و سی و دو نان و همین مقدار گوشت و صابون» باج می‌دهد (به نقل از مکاتبات رشیدی)؛ «هر خانقاه از بابت اخراجات لیالی متبرکه سهمی جداگانه دریافت می‌دارد و علاوه بر همه اینها موقوفات خانقاه از پرداخت هر گونه مالیاتی نیز معاف است - «با این وصف آیا باز هم ابیاتی نظیر این - که در دیوان حافظ فراوان است - نیازی به تفسیر یا تعبیر دارد؟ - :

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید  
من اگر مهرنگاری بگزینم چه شود؟  
(۲۳۶)

اما آیا از هوشمندی به دور نخواهد بود که کسی به ذات دغل و نادرست بقال محله پی‌برد اما به قلب بودن کالائی که آن نابکار می‌فروشد شک نکند؟ - چنین است که، حتی اگر هیچ‌انگیزه منطقی هم‌پا به میدان نگذارد، تنها همین راه بردن به حقیقت اعمال و افعال ریاکارانه زاهدان و خانقاه‌داران کافی است که راه شک را هموار کند و به غور و بررسی تردید آمیز افکار و عقایدی که تبلیغ می‌کنند منجر شود و رند هوشمند را به بی‌پایگی افکار خرافی و عوام‌فریبانه‌ی که در تحمیق و تحمیر خلق دستمایه آن دلالان جهل است راه بنماید. و این جا دیگر از شک تا انکار مطلق یک قدم فاصله بیش نیست :

من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم!  
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم!  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم!  
شیخم به طعنه گفت که: «رو ترك عشق کن-»!  
محتاج جنگ نیست برادر، نمی‌کنم!  
پیر مغان حکایت معقول می‌کند،  
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم!

.....  
(۳۶۸)

در دیوان حافظ، به جز ابیاتی که در آن منطق زاهدان ریائی به مدد اصول مورد تبلیغ خود آنان کوبیده شده است، جابه‌جا ابیاتی هست که نفرت و خستگی او را از این «مذهب بازی» باز می‌نماید. در آخرین بیت این غزل و در بسیاری ابیات دیگر، حافظ آشکارا به حسرت یاد از آن آئین مغانه می‌کند که فلسفه وجودیش برخوردار انسان از فرصت گرانبهای حیات و بهره‌وری از نقد عمر است .

\*\*\*

پرتو علوی نیز رند را «منکری که انکار او از امور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل» معنی کرده به نقل از برهان قاطع می‌نویسد: «خواجه شیراز همچنین رند را به معنی کسی به کار می‌برد که ظاهر خود را در ملامت دارد (ملامتیه فرقه‌ای از درویشان بودند) و باطنش سلامت باشد.» اینها توجیهات صد تا یک قازی است که بعدها کرده‌اند تا شکی در مسلمانان به کار برده، یعنی کسی که جمیع کثرات و تعینات ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور ساخته، سربخش فصل آدمیت و انسانیت است که مرتبت وی تنها در دسترس خاصان حق می‌باشد» . - که همچنان مطلبی است در مقوله گل‌آلودکردن آب !

متشكرم